

بوته زار

علی محمد افغانی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۲

مؤسسه انتشارات نگاه

□ بوته زار

□ نوشته علی محمد افغانی

■ چاپ اول ۱۳۷۲

■ تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

■ حروفچینی: شرکت قلم

■ گراور سازی: امید

■ چاپ: نوبهار

■ حق چاپ محفوظ



www.KetabFarsi.com

از همین نویسنده منتشر شده است:

- شوهر آهوخانم
- شاد کامان دره قرسو
- شلغم میوه بهشته
- سیندخت
- بافته های رنج
- همسفرها
- دکتر بکتاش

آدرس نویسنده: تهران، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

www.KetabFarsi.com

چه بسا خاطره‌ها و سرگذشت‌ها که چون به قلمی نیامده و بر صفحه دفتری زیور ثبت به خود نگرفته، در زیر غبار ایام مدفون گردیده و به مرور از یادها رفته است. ریگی در برکه بیندازید و دایره‌ای را که پدید می‌آید بنگرید که چگونه گسترش می‌یابد و سپس بی سروصدا در فاصله‌ای دورتر محو می‌گردد. زندگی نیز با حوادثی که همه روزه برای هر کس دارد داستان گوی یک روند و بی وقفه همین معنی است. عبور مورچه‌ای است از کنار یک پشته‌خاکی. اگر چه جای پائی هست و موران بعدی به بوی همدیگر از روی همان جای پا به سوی دانه می‌روند، لیکن چه اهمیت دارد، دقیقه‌ای دیگر همه چیز همان است که اول بود؛ وزش نسیمی کوتاه در سطح زمین هر ردپائی را از میان برده و به دست نیستی ازلی سپرده است.

در یکی از روزهای آخر تابستان سال ۱۳۲۳ خورشیدی حوالی چهار بعدازظهر، اتوبوس آبی رنگی از نوع کامیون تبدیل شده ساخت شهرستان همدان، که بدنه و سقف گرد گرفته و پرلک و پیس داشت، و روی باربندش در میان بنه مسافران، لوده‌های انگور و حتی ماکیان بهم بسته، با یا بدون سبد، مشاهده می‌شد، غرش کنان و صفیرکشان از جاده هموار و اسفالتی بیستون که از دامنه کوه می‌گذشت، به سمت کرمانشاه راه می‌سپرد. در طالع این شهر هنوز سال‌های دردانگیز و ناخجسته بسیاری ذخیره بود مگر تا دمیدن آن صبح شکوهمندی که تولدی دیگر می‌یافت و در کوره‌ی گدازان جنبشی فراگیر و پر صلابت، نام دومی نیز به خود می‌گرفت.

راننده، علی رغم آفتاب تندی که از روبه روتوی چشمانش شتک می زد، در این آخرین مرحله ی سفر که تا شهر بیش از یک منزل فاصله نبود، به شوق استراحتی که انتظارش را می کشید سرعت می گرفت، و به این وسیله لحظه های دلهره انگیزی را که در گردنه ها همراه مسافران از سرگذرانیده بود، غرورمندانه تلافی می کرد.

آن روزها راه دامنه بیستون، مستقیم تا طاق بستان، آبادی شمال شهر می آمد، و از آنجا با زاویه ای تقریباً نود درجه کج می کرد و پس از عبور از روی پل قره سوبه سمت شهر می پیچید. طرف راست اتوبوس منظره شکوهمند کوه بود، با ستیخ ها و بریدگی هائی که همواره و در هر حال برای بیننده تازگی داشت و از احساس شگفتی که هیچ کس هنوز نامی برای آن نیافته است وی را در حیرت فرو می برد. طرف چپ آن در چشم انداز گسترده و سرسبز دشتی هموار و یکدست، مانند هنر پیشگانی که به نوبت روی صحنه ظاهر می شوند و پس از رقصی یا کرنشی کوتاه در مقابل تماشاگران، از در دیگر بیرون می روند، یکی پس از دیگری روستاها و باغستان ها پدیدار می شدند که پس از لمحی ای جا می ماندند و از منظر دید مسافر ماشین سوار محو می گردیدند. این تغییر سینماوار که از گذشت عمر و گردش زمانه رمزی در خود داشت، بر اندیشه ی پر گرفته ی تماشاگر از هر گروه و طبقه ای که بود اثر می گذاشت، و پرسش کلی همه انسان های اعصار و قرون را که کی هستم، از کجا آمده ام و به کجا می روم، عارفانه در ذهنش زنده می کرد.

مسافران اتوبوس به طور کلی یا روستائینی بودند که در این موسم پس از برداشت خرمن هاشان برای دیدن خویشان و آشنایان دور و نزدیکی که احیاناً در کرمانشاه داشتند به این شهر می رفتند. یا زائرانی که پس از شب یا شب هائی اتراق در شهر و انجام پاره ای تشریفات لازم در رابطه با تذکره هاشان که رجوع به کنسولگری انگلیس را ایجاب می کرد، به قصد زیارت عتبات عازم عراق می شدند. چهره های وارسته و پیشانی های روشن این گروه که نشان می داد کارهای خویش را در خانه مرتب کرده و حتی وضع زندگی پس از مرگ را در این سو و آن سوی گور بالنسبه روشن نموده بودند، در روحیه و رفتار دیگر مسافران همان اثری را داشت

که پنداشتی خود به زیارت می رفتند. زیرا امور مقدس گل هائی هستند که هنگام شکفتن، همگان را به یک نسبت از رایحه دل انگیز خود سرمست می سازند.

در ردیف دوم جایگاهها، سمت چپ که پشت سراننده بود، روستائی چهارشانه و کبودچشمی نشسته بود که بیش از بیست و هشت سال نداشت. اما هیکل درشت، گردن افراشته و سیمای آفتاب خورده نیرومندش که با گونه های فرورفته و چانه ای سنگین مشخص می شد، او را سی و پنج ساله معرفی می کرد. مانند اکثر مسافران اتوبوس از شهرستان ملایر بود و در کرمانشاه پیاده می شد. هم رنگ با چهره قهوه ای تیره اش، کلاه نمدی دولت آبادی به سر داشت. که در سختی نمد معروف بود، و روی آن به اصطلاح اهل محل، می شد اسب و الاغ را نعل کرد. پیراهن یقه راستا که از وسط دکمه می خورد نه از کنار - چلووار سفید کار بروجرد - و کت دست دوم از نوع جنس های وارداتی قاچاق به تن داشت. همه تمیز و بدون لکه. عاجیده های پاشنه خوابیده اش کار علی آباد ملایر و از بهترین نوع نواردوزی شده ی آن بود، که تخت های چرمی اش از زیر با نخ پرک تابدار موم خورده، تنیده شده بود و تهیه اش معمولاً از عهده هرکس برنمی آمد. شلووار سیاه لیفه دارش که با بند پنبه ای ضخیم از رو گره می خورد و هنوز برق نوی و آهار آن از بین نرفته بود، بیش از هر چیز اصالت ناب روستائی اش را آشکار می کرد. اگر از سایه درم ناکی که گاه به طور گذرا بر پیشانی اش می افتاد و ابروها و مژگان شاداب پر قوتش را آشفته می کرد می گذشتند، رویهمرفته سبکباری یا دل آسودگی چشمگیری از سرور و ویش می بارید که حاصل بی نیازی بود. غم نان در سیمایش نبود. و آن ناله لرزشناکی که بی شباهت به صدای نی ترک دار نیست و از تحمل یک روند بار زندگی بر دوشهای ناتوان حکایت می کند به هنگام صحبت در لحن بیانش مشاهده نمی شد. با این همه، پاشنه های قاچ قاچ و سیاهش که جورابی آن را نمی پوشاند و از پشت گیوه از چشم کسی پنهان نمی ماند، به بیننده ای که موی را از ماست می کشید نمی گفت که او سال های عمرش را توی سایه بزرگ شده و معنی رنج و عرق ریزی زیر آفتاب سوزان را درک نکرده است.

هوا گرم بود. ولی باد خنکی که اینک در نتیجه سرعت ماشین از شیشه به درون می وزید در مسیر جاده ی هموار، جانی به کالبد خسته مسافران می دمید.

کمرها راست می شد و به خود نیرو می دادند تا با لبخندی مژده بخش نگاهها را پاسخ گویند و با هم بی سخن لب به کلامی بگشایند. مقصد نزدیک بود و به زودی آوای شهری پرجوش و خروش که مرکز استان به شمار می رفت و همچون دریا جویبارهای بسیاری سربه آن باز می کرد، شهری که مردمان گشاده رو و گشاده دستش در تمام صفحات غرب به مهمان دوستی و احترام بی خدشه انسانی شهره بودند، آنان را پذیرا می شد.

بغل دست مرد کلاه نمدی درشت قامت، پسرک چهارده ساله ی ریز نقشی نشسته بود که خانواده اش در آخرین ردیف ته اتوبوس جا داشتند. ظاهراً چون اولین سفر آنها با ماشین به شهری دور دست بود از اینکه بهر حال تحویلشان گرفته بودند هر چند شاید جلوتر هم می توانستند بنشینند شادمان بودند. با هم حرف نمی زدند نکند کسی بگوید شما پیاده بشوید و با ماشین بعدی بیایید. پسرک، صدایش تازه در حال دورگه شدن بود. سر کوچک کم مویش روی گردن باریک و سیاه لق می خورد، و نگاه چشمان پرهوش و کنجکاوش از داشبرد و فرمان ماشین گرفته تا چهره ی مسافران، روی همه چیز می گشت. روستازاده بود لیکن نشان می داد که آوای شهر همچون پژواک صدا در ذهنش بازتابی دارد و از شکفتگی سیمایش بر می آمد که پدر و مادر او امیدهای خوش بسیاری را در این سفر توشه راه خود کرده بودند که همگی برآورده می شد. از آن دسته کودکان یا نوجوانان علاقمندی بود که بزرگسالان را با چشمانی گشاده تر از معمول می نگرند، و تجربه های تلخ و شیرین آنان را بخصوص زمانی که توسط خودشان به بیان می آید، همچون داستانی حماسی کلمه به کلمه گوش می دهند و شگفت زده به حافظه می سپارند. در این لحظه ضمن اینکه منظره دوری از فضای گسترده و سرسبز بیرون را می نگرست دزدانه هر بار چهره نیرومند مرد را که چشمان زاغ درشت داشت و مانند خود آنان اهل روستا بود از زیر نظر می گذراند. کاملاً می شد فهمید که در پی گفتاری قطع شده، حالا که اتوبوس به جاده هموار می افتاد و حوصله ها سر جای خود بر می گشت، انتظار سخنی از جانب وی را داشت. عیب پسرک این بود که در حالت آرامش و سکوت سینه اندکی برآمده اش مانند گربه خیز می کرد. مرد کلاه نمدی که به سبب هیکل ستبر و پاهای بلندش یک وری نشسته و بیش از دو

سوم جایگاه را به خود اختصاص داده بود، از وجود وی در کنار خود ناخوشنود نبود. همچنان که نگاهش می‌کرد گره از پیشانی گشود و لب‌های تیره و اندکی برگشته‌اش را که پنداشتی در غبار راه بهم چسبیده بود از هم گشود. با صدای نیم گرفته‌ای که در ناله ماشین گم می‌شد گفت:

— گویا از من پرسیدی قبلاً به کرمانشاه سفر کرده‌ام و این شهر را دیده‌ام؟
گردنه اسدآباد و صلوات‌هائی که مسافران پیاپی می‌فرستادند نگذاشت جوابت را بدهم. قیافه‌ام و چین و چروک‌های صورتم را نگاه کن ببین. چه می‌فهمی:
خدمت سربازی‌ام را توی این شهر گذرانیده‌ام؛ و آنهم چه خدمتی؛ پیش از جنگ و در زمانی که ارتش ابهتی داشت. اسم گروه‌بان دسته را که می‌شنیدیم لوزه مرگ برجانمان می‌افتاد.

پسرک کاملاً به سوی او برگشت. از سیمای شادابش حیرت می‌بارید:
— خیلی سخت بود؟

— سخت نبود کشنده بود. دو سال و چیزی بیشتر آش گل گیوه خوردم. حالا می‌گویند ساچمه‌پلو. اما آن روزها پلوی در کار نبود. هر چه بود آش گل گیوه بود.

گوینده کلاه‌نمدی، از بیمی که خدمت وظیفه یا به گفته دیگر نظام اجباری در دل نوباوگان روستا ایجاد کرده بود، و اینک در سال‌های اولیه پس از سوم شهریور ۲۰ هنوز همچنان پا برجا بود، به خوبی آگاهی داشت. و نیز می‌دانست که یک مرد خدمت کرده تا چه اندازه در نظر این نوع جوانان ابهت داشت. بانوعی گزافه گوئی ادامه داد:

— مرگ خودمان را از خدا می‌خواستیم و روزی صدبار می‌مردیم و زنده می‌شدیم. ریگ توی پوتین‌های ما می‌کردند و بدون بستن بندهای آن فرمان می‌دادند به دو! سنگ توی کوله‌پشتی‌ها مان می‌گذاشتند و آن قدر بدبختی به سرمان می‌آوردند که اسم خودمان را از یاد می‌بردیم. منگ می‌شدیم و موقع حاضر و غایب کردن روی اسم خود جواب نمی‌دادیم. دست راست و چپمان را از یاد می‌بردیم که در وقت فرمان دادن به اشتباه می‌افتادیم و اگر می‌گفتند به چپ چپ، به راست راست می‌کردیم، یا همین‌طور بی حرکت و احمق مثل سنگ سر جای خود

می ماندیم. ریگ یا چوب یا گچ که گروهبان به خاطر نشانه توی یکی یا هر دو دست ما می گذاشت فایده نمی کرد؛ و همان سردرگمی و اشتباه هر باره تکرار می شد. یک دست ما را از مچ به گل کمر بندمان می بستند تا موقع راه رفتن هر دو دست را با هم حرکت ندهیم و یاد بگیریم چطور باید هماهنگ با پاها دست ها را حرکت دهیم. خوب، حالا اگر از دور به راه رفتن یک نفر نگاه بکنی فوراً می فهمی که خدمت سربازی رفته است یا هنوز نه. از طرز گام برداشتن و حرکت هماهنگ دستهایش می شود این را فهمید. سربازی رفتن سخت است. پدر آدم در می آید اما بی فایده هم نیست. خیلی چیزها هست که یاد می گیری. اگر می خواهی جوهر پیدا کنی و مرز بشوی سربازی برو.

پسرک چشمهایش تنگ شد و دوباره پرسید:

— کتک هم می خوردید؟

— کتک، آنهم چه کتکی! شلاق چرمی روی پیراهن یا شلوار خیس که اگر ناله می کردی ضربه بالا تر می رفت. وقت هائی بود که غیبت می کردیم و غیبت ما بیشتر از دو هفته طول می کشید که مطابق آئین نامه فرار به حساب می آمد. هه! چیزی می گویم، چیزی می شنوی. آدم تا خودش نبیند نمی فهمد. یک روز پوتین هایم را که تازه به ما داده بودند و کاملاً نوبود، برای اینکه سربگیرم با پوتین های نیمداریک سرباز عوض کردم. یکی روی پاهایم و یکی روی کتفم، مرا در حضور فرمانده گروهان به پشت خواباندند تا شلاق بزنند. اما او که افسر دانشکده دیده جوانی بود دلش رحم آمد. دستور داد بلندم کردند. یک تومان از جیبش درآورد به من داد تا بروم پوتین هایم را پس بگیرم. زیرا که پول سرگرفته را در کافه ی سربازخانه، کافه محمدآقا روسی که جای درجه دارها بود خرج کرده بودم. پول چای عده ای را داده بودم.

اگرچه داستانی بود از تلخی ها اما پسرک لبخند می زد. زیرا می دید اگر تحمل باشد می شود بر هر رنج و تلخی فائق آمد و زنده ماند. خوشحال بود که گوینده داستان بهرحال آن دوران را از سر گذرانیده و سالم و استوار از آتش سختی ها گذشته است. می شد دانست که دور و نزدیک از بین مسافران کسان دیگری نیز در سکوت بردبارانه خویش جسته گریخته به گفتار وی توجه داشتند، و

برخلاف میل خود نیز که شده بود به پاداش آن رنج‌ها تحسینی برایش در دل احساس می‌کردند. احساس حضور در جمع که از ویژگی‌های قلب‌های گرم و پر عاطفه است با آدم‌های خاموش و میانه‌رو کاری ندارد: هرکس از مسافران بلافاصله این نکته را در می‌یافت. سرباز قدیم ارتش شاهنشاهی با دست و پای پرتوان مردانه، گرایشی داشت تا از تاریکی سرد و نمناک سکوت که پناهگاه موجودات گریزان از روشنایی‌هاست به درآید، و هر چند با یک کواک، دمی را که می‌گذرد و دیگر بار هرگز بر نمی‌گردد، با قصه‌گوئی از سر بگذراند. پنداشتی تنها دوست داشت از تلخی‌های زندگی سربازی برای وی سخن بگوید و آشوب درونش را نسبت به آنچه در چشم اندازی دورتر انتظارش را می‌کشید بیشتر سازد. از آن جهت که تجربه رنج و سختی دلیل متقن‌تری بر پختگی مرد است، مرکب راهوار سخن را عمداً از کنار دره‌ها و لجه پرتگاه‌ها می‌راند و هراس وی را که در چشم‌های گرد شده‌اش نمایان بود عمق می‌بخشید. همان‌طور که نشسته بود پاچه گشاد شلوارش را که دبیت آهاردار نوبود بالا زد و ساق پایش را نشان داد، که اثر زخمی به باریکی چوب کبریت روی پوست قهوه‌ای آن به چشم می‌خورد. گفت:

— پس از هشت سال که از آن زمان می‌گذرد هنوز جای ضربه‌ای که گروهبان دسته با پوتین زمختش روی استخوان ساقم زد مانده است. کوزل می‌بندد و خشک می‌شود. اما هر بار که به حمام می‌روم، حتی اگر کیسه نکشم، کنده می‌شود و خون می‌افتد. گمان می‌کنم تا آخر عمر با من باشد. برای اینکه چشم ضعیف‌ترها را بترساند آمد جلومن که سرصف ایستاده بودم و قدی بلندتر از همه داشتم. به بهانه مسخره اینکه کفش‌هایم وا کس ندارد محکم به ساق پایم زد و یک نوبت در شب تعطیل به کشیک دم در مبال تنبیهم کرد.

— دم در مبال؟

— آری، مبال هنگ، پس می‌خواستی چه. مبال‌های خندقی رو باز پشت خوابگاه‌ها که شب و روز یک نوبت چی، بی‌تفنگ، جلو درش ایستاده بود. آفتابه را آب می‌کرد به دست سرباز می‌داد و کلاهش را گرونگاه می‌داشت. آیا خنده‌دار نیست. اگر آفتابه را بزنی گرداند کلاهش را به او نمی‌داد. این دستور فرمانده بود و مولای درزش نمی‌رفت. ارتشی که خیال می‌کردیم اگر جنگ شود،

مثل زمان نادرشاه، با یک نهیب تا آن سر هندی خواهد رفت، در مرز خسروی جلو نیروی انگلیسی دو ساعت هم نایستاد. تفنگ‌ها را ریختند و افسر و درجه‌دار و سرباز، هر کدام بند سوئی گریختند. آن روزها من طبق فرمان عمومی دولت به کرمانشاه آمده بودم تا وارد خدمت احتیاط بشوم. هنوز لباس نگرفته بودم. ورود پیروزمندان‌شان را به شهر دیدم. موسمی مثل همین حالا، که خرمن‌ها را برداشته بودند، و در و دشت کم کمک روی به خزان داشت. خزان عمر ملت ایران هم رسید که تن به خواری سپرد و حالا حالا‌ها معلوم نیست کی می‌تواند بیگانه را از خاکش بیرون کند. اردوگاه‌هایشان را همین دو دقیقه پیش از شیشه ماشین در دامنه نوکان دیدی. سربازخانه‌های آجری جدا از هم با سقف‌های شیروانی، از هندی‌های سیک عمامه‌پوش اند که دستور ندارند زیاد توی شهر آمد و شد کنند. اما می‌کنند و اهمیتی نمی‌دهند چنانچه با کسی درگیر شوند.

پسرک، اگرچه اردوگاه را ندیده بود، سرتکان داد که دیده است. هنگامی که لبخند می‌زد تا بنمایاند که مطلب را فهمیده است، دور چشمان و روی بینی له شده‌اش چروک می‌افتاد و گوینده را باز هم بیشتر تشویق به گفتن می‌کرد. سرباز قدیم ارتش رضاشاهی، ظاهراً به خاطر اینکه سیر افکار را در ذهن هم سخن خود آزاد بگذارد، دقایقی خاموش ماند. بازویش را روی پشتی صندلی تکیه داد و یک-وری با چرخشی کامل روی به عقب گرداند. بارنخستی نبود در طول راه که چنین وضعی به خود می‌گرفت و پشت سر را می‌نگریست. میان مسافران اتوبوس، آخرین ردیف و در کنار خانواده پسرک، زن جوانی نشسته بود با چهره‌ای به سپیدی برف‌های قله کوه و زیبایی هوش ربای پشت ورق‌های گنجفه. تکیده ازخستگی راه و با رنگ روئی مرده‌گون، هیکل ظریفش را به دست هیولای آهنین سپرده بود که ضمن تکان‌ها و نوسان‌های گاه ملایم و گاه به شدت ناراحت‌کننده، وی را به سوی مقصدی می‌برد که خود دقیقاً نمی‌دانست چگونه جایی با چه مردمانی است، و در بازی آخر چه سرنوشت تلخ و شیرینی در انتظارش هست.

اگرزنی زیباروی در نشست و برخاست‌های زندگی روزانه، کوششی نکرده است تا بگوید زیبا است، آنان که اولین بار است او را می‌بینند در دل میلی ندارند که بگویند زیباست. این همان نقشی است که قاب عکسی مجلل در مورد

تصویری ساده به منصفه ظهور می‌رساند که پنداری از بیننده می‌پرسد آیا زیبا نیست؟ گذشته از این مسئله که مربوط به روان‌شناسی هنر است باید گفت که توده مردم، در حالت عادی همواره اندیشه مذهبی دارند. زشت و زیبا را بدون هوس دل و با چشمی کاملاً یکسان می‌بینند و هنگام برخورد با زنی خوبروی همچون ذکری که زیر لب می‌گویند این کلام پرهیزکارانه را از خاطر می‌گذرانند که آفریده‌ای است مانند همه آفریده‌های خدا، نه چیزی کمتر و نه بیشتر. مسافران اتوبوس و همچنین راننده که مرد چهل ساله قپیده‌گونه و سیه چرده‌ای بود از اهالی همدان، آن روز صبح، دم دروازه ملایر، این زن را با مرد کلاه‌نمدی درشت قامت، یکی جلو و دیگری چند گامی پشت سر وی دیده بودند که از پس کوچه‌ای با هم نمایان شدند و اعلام کردند قصد کرمانشاه را دارند. اما شگفتا که هنگام سوار شدن به اتوبوس، زنک با تعمدی آشکارا حساب شده، از نشستن در کنار مرد روی صندلی‌های جلو پرهیز کرد و به عقب‌ترین ردیف که ابداً جای راحتی نبود، پیش آن خانواده رفت و پسر بزرگشان را جای خود به ردیف جلو فرستاد. علاوه بر غبار چسبنده راه و بوی شدید بنزین که در قسمت عقب ماشین بیشتر احساس می‌شد، وضع طوری نبود که به راحتی بتوانند برای هوای تازه شیشه‌هایش را بکشایند یا حتی منظره‌های بیرون را تماشا کنند. همه کس و از جمله پسرک می‌دانستند و این موضوع، حالا پس از طی کیلومترها راه کاملاً آشکار بود که منظور مرد کلاه‌نمدی، هرکس بود و هر نامی داشت، از بیان بی‌مضایقه آن داستان‌ها، بیشتر از آنکه به انگیزه وقت‌گذرانی باشد به خاطر این بود که بتواند آن زن را در ردیف عقب نگاه کند. و از آنجا که خاموشی در پاره‌ای وقت‌ها گناه را نمایان‌تر می‌سازد و زشتی ویرانگرو نخراشیده آن را دو چندان به جلوه می‌آورد، این سخن سرانی به وی امکان می‌داد تا از گرداب شرمی که به طور مسلم حاصل یک کار، خلاف در رابطه با این زن بود، خویشتن را برهاند.

زیرا چنانکه به سادگی می‌شد دریافت، آن دو نه خواهر و برادر بودند، نه زن و

اگرچه کج نشسته بود ولی سخنانش راست بود.

کلاه نمدی ردیف دوم صندلی ها، روستائی بیست و هشت ساله ی زاغ چشم و درشت قامت، اهل مانیزان از آبادی های اطراف ملایر، که نامش خداداد بود اما توکل صدایش می زدند، حالا پس از آنکه دید حرف دیگری با پسرک ندارد و مقصد نیز دور نیست، لنگهای درازش را به زحمت جمع کرد. راست شد و از شیشه اتوبوس که پرده ای آن را نمی پوشاند سرگرم تماشای بیرون شد. ضمن اینکه از روستاهای دور و نزدیک، کشتزارهای درو شده یا جالیزها و خرمن گاهها که پی هم می آمدند و سپس با نوعی بدروغ خاموش و رمزآمیز جا می ماندند سان می دید، با گوشه ای از ذهنش به این می اندیشید که پس از رسیدن به کرمانشاه با زن جوان و سفید چهره ای که همراه داشت کجا منزل می کرد و برای گذراندن وقت هایش چه برنامه ای را مدنظر می گرفت.

اودراین شهر، چه از بچه های مانیزان و آبادی نزدیکش جوزان، و چه از روستاهای دیگر ملایر، دوستان و آشنایان بسیاری داشت که توی آسیاب ها کار می کردند و زندگی کارگری ساده و نسبتاً کم دردسری را می گذرانیدند. اما خیال نداشت، و مطلقاً برنامه اش این نبود که سراغ آنها برود. دست کم تا چند روز مایل نبود از دوست و غیردوست، آشنا یا بیگانه، پیش کسی خود را بنمایاند یا اینکه بگذارد از آمدنش آگاه شوند.

او این راه را همچنانکه می گفت، بارها و در فصول مختلف سال طی کرده بود، و با هر پست و بلند و پیچ و خمش آشنائی کامل داشت. در بحبوحه زمستان که

کوه و دشت جامه سپید عروسان به تن داشت و ناله چرخ اتومبیل یا سم چاروا روی برف نمدگون جاده به گوش نمی‌رسید - در نیمه بهار که طبیعت چهره می‌گشود و فضا آکنده از عبیرهای مست‌کننده می‌شد، از این راه آمده و پس از توقفی چند روزه در شهر و دیدار با همولایتی‌ها، دوباره به ملایر بازگشته بود. منظره عمومی درون و بیرون این شهر، بخصوص باغ‌های پرمیوه و طراوت خیزش، زردل زیباپسند او جثائی برای خود گشوده بود. هنگام گذراندن خدمت زیر پرچم، روزهای تعطیلش را اگر اجباری نداشت که در سربازخانه بماند، پیش یکی از همآبادی‌های بی‌شیله‌پيله و صمیمی‌اش زائی رضا می‌رفت که از سال‌ها پیش به کرمانشاه آمده بود و در آسیاب موسوم به «شهبازخان» کار می‌کرد. آنگاه از خاطر می‌برد که سرباز است و باید سر خدمت برگردد. شکنجه‌ها و اهانت‌ها و به طور کلی محیط نامأنوس نظامی و انضباط‌های بی‌معنی او را بر آن می‌داشت که پیه هر تنبیهی را به تن بمالد و هرچه بادآباد، چند روزی بیشتر در آسیاب بماند و با آن مرد مهربان و افتاده حال که همیشه از دیدنش شادمان می‌شد، همدم باشد. آسیاب شهبازخان در سینه کش عمق یک دره، بین باغ‌های انبوه و سربه‌هم نهاده، چنان محصور بود که برج سه‌پوش آن را در سه فصل سال تا کاملاً نزدیک نمی‌شدند نمی‌دیدند. آسیاب‌های دور از شهر، در طول زمان‌های گذشته، همگی برج‌داشتند که اینک پس از امنیت نسبی دوران بیست‌ساله حکومت رضاشاه، برج‌ها روبه‌ویرانی می‌رفتند و مزغل‌های آجریشان آشیان جغد می‌گردید. یک بار چنین پیش آمد که غیبت او از سربازخانه بیست روز طول کشید. سرباز پاگون‌دار گروهان چهارم از هنگ دوازده، با همان لباس سربازی، و میچ‌پیچ و پوتین، سه هفته کامل به ماندن توی آسیاب ادامه داد. آب از سر او گذشته بود و اهمیتی نمی‌داد که یک نی باشد یا صد نی. اگر غریبه مشکوکی از راه می‌رسید، فوراً توی برج می‌رفت و تا لحظه‌ای که بود بیرون نمی‌آمد. خفاش‌های درشت جثه، جغدهای آدمی نگاه ترس‌آور، و حتی مار و رتیل داشت. جغد یا کوکومه این حیوانی که مانند عنکبوت با جفتش نمی‌زیست، پرواز می‌کرد و خود را در تاریکی و جای تنگ، بی‌محابا بر پهنای صورت او می‌کوفت که جای کبود شده‌اش تا چند روز می‌ماند. اگر آرام می‌نشست و از جایش تکان نمی‌خورد کاری به او نداشت و از

اطرافش می‌گریخت. ولی عقرب کین توزانه پیش می‌آمد و حمله می‌کرد. یک روز بچه عقربی انگشت پایش را نیش زد که زائی رضا جای نیش را با دهان بی‌دندانش مکید و زهر را کشید. با این اوصاف، و با آنکه می‌دانست غیبتش فرار محسوب خواهد شد و علاوه بر تنبیهات انضباطی فوری، دو برابر مدت را باید اضافه خدمت کند، دل خوش بود که از محیط وحشت‌زای سربازخانه و دیدن روی نحس عمله عذاب دور است و آن ناسزاهای و فریادهای را به گوش نمی‌شنود. اگر هوا خوش و آفتابی بود، می‌رفت توی باغ، کنار جوی روان یا چشمه‌ای می‌نشست. کلاهش را از سر می‌گرفت. مچ پیچ‌های پشمی ستوه‌آورش را می‌گشود. پوتین‌های زمختش را در می‌آورد و پاهای آبله‌زده و ناسور شده‌اش را که از اثر قدم آهسته‌های توی میدان مشق بود، برهنه توی آب می‌کرد که جریان خنک و اندیشه‌زای آب، آن را می‌شست و پوستش را تازه می‌کرد. یک بار پس از غیبتی سه روزه تصمیم گرفت بروند و خود را معرفی کند. با زائی رضا خداحافظی کرد و از در آسیاب بیرون رفت. هنوز آفتاب نزده بود و در این ساعت، طبق معمول، سربازان، یقلاوی در دست، زیر نظر ارشد گروهان، توی میدان مشغول ریگ جمع کردن بودند. این برنامه، پیش از شیپور صبحگاه، کار همه روزی آنان بود. به اسم نظافت، با شیوه‌ای چنین بی‌معنی، روح انضباط و اطاعت مافوق را در آنها می‌پروراندند. با خود گفت، امروز هم نمی‌روم تا ببینم چه پیش می‌آید؛ و یک هفته دیگر ماند. شب‌هائی که در گروهان نوبت کشیک بود - کشیک دم خوابگاه، بدون تفنگ - هنگامی که سرپست می‌رفت و می‌ایستاد بیش از هر زمان احساس غم می‌کرد. در حالتی او را به سربازی آورده بودند که بیش از هیجده سال نداشت. و با این فشار توانفرسائی که در گروهان متحمل می‌شد، گمان نمی‌برد که بتواند دوام بیاورد و روزی دوباره به آبادی برگردد. چون اندیشه‌اش با بن بست روبه‌رو می‌شد، ناگهان پستش را رها می‌کرد. از بیراهه، ضمن گذشتن از پشت آسیاب بیجانی خانم و باغ دلگشا که زیر سربازخانه بود، توی پرچین‌های اطراف می‌انداخت. با پوتین به مسیل آب می‌زد که تمام مچ پیچ و قسمتی از دامن پالتوش ترم می‌شد و همچون یک زندانی از بند گریخته، به مکان امن همیشگی و پناهگاه معهودش که همان آسیاب شهبازخان بود رخت می‌کشید. هیچ اسیری در چنگال

قهر دشمن، هرگز چنین نفرت تلخی در دل نمی‌پرورد که او نسبت به ماندن در زیر سقف سربازخانه و تنفس هوای آن محیط سراپا خشونت با تمام وجودش احساس می‌کرد. در یکی از این فرارهای دیوانه‌وارش با آنکه پایان خدمتش نزدیک بود، تصمیم گرفت با همان لباس سربازی به ملایر حرکت کند - شبانه و بی‌خبر - و مردی را بکشد که باعث شد او پیش از وقت و کاملاً به ناحق توی این دام بیفتد. حتی چنانچه به سن قانونی مشمولیت رسیده بود، هنگام رجوع مأموران حوزه به آبادی، می‌توانست خیلی راحت خود را از نظرها پنهان کند و چنین روزها را به چشم نبیند. این مرد، کسی جز ناپدری یا به عبارتی بابا پیاره پنجاه ساله او، یعنی شوهر دوم مادرش نبود که به نیت دست کشیدن روی اموال پدرش به هر وسیله می‌کوشید تا وی را که به سن عقل رسیده بودومی‌رفت تا حرکت هائی از خود نشان بدهد، از سر راهش دور کند.

در آن زمان، او که کودکی بیش نبود توجه نداشت؛ و از کسی نیز نشنیده بود؛ در کرمانشاه بچه‌های آبادی می‌گفتند: پیر نظر به همدستی با شهربانو، یعنی مادرش، خانحسین را کشته و شبانه چالش کرده بودند. هشت ساله بود و تازه به آبادی مجاور، جوزان، ملائی می‌رفت که این واقعه پیش آمد. تا آنجا که به یاد می‌آورد پدرش بیمار بود. اما به هیچ وجه مردنی نبود. سنی نداشت و می‌توانست در حالت عادی سال‌ها زندگی کند و با همان قدرت به کارها برسد. مرد زحمت کش و پرکاری بود و باغ بزرگی را از زمین بکر و نارس، به کوشش شبانروزی و دست تنها آماده کرده و طی سالیان دراز به میوه رسانده بود. هر جا مال هست دسیسه و خیانت هست. دروغ و نیرنگ هست. مردمان دغلی پیدا می‌شوند که بخواهند از زیر دیوار نقب بزنند و از کنار گنجینه یا گاوصندوقی که مال غیر است سر برآورند. و پیر نظر، چنانکه همه کس و حتی خودش اقرار می‌کرد، یک چنین آدمی بود. اولین حرفش، پس از اینکه شهربانو را گرفت و بر کارها سوار شد، این بود که گفت توکل چه لازم کرده که به ملا بروی. گفت این بچه اگر صبح به صبح بخواهد با گز کردن نیم فرسخ راه ملا برود و همین راه را نیم‌روز یا عصر برگردد، پس گوسفندها را کی آب بدهد و به چرا ببرد. سارها و گنجشک‌ها را کی از توی باغ بتاراند. یک کودک سرراهی که معلوم نیست پدرش کیست و

مادرش کدام است، این حرف‌ها را ندارد. مگر ما که بی سوادیم و سیاه را از سفید تشخیص نمی‌دهیم، توی دنیای خدا درمانده‌ایم و بی‌روزی مانده‌ایم که او بماند. سواددار نوشته را می‌خواند، ولی بی‌سواد ننوشته را. برای خود او بهتر است که سواد نداشته باشد.

بله، کودک سرراهی. با کمال تأسف واقعی بود و کاریش نمی‌شد کرد. هنگامی که بیش از چهل روز نداشت، در سپیده‌دم یک صبح بهاری پدرش خانحسین او را دم مسجد آبادی، کنار دیوار پیدا کرده و به خانه آورده بود. توی قنطاق تمیز، با سارق از مخمل سرخ. شانه پیچ اطلس، بالشتک پر قو و بندسارق و عرق‌چین مروارید دوزی شده. این همه پیچیده شده لای پتوی کرک، در میان تیجه یا سبد دسته‌دار، با نان و نمک و یک شاخه گل سرخ تازه شکفته در کنارش توی سبد. چنانکه پنداشتی یکی از فرشتگان مقرب خدا همان دقیقه او را از آسمان فرود آورده و پیش پای مرد در کنار دیوار نهاده است. در چنان وضعی بچه را یافته بود که اگر دو دقیقه دیرتر می‌رسید سگهای ولگرد و گرسنه آبادی تیکه پاره‌اش کرده بودند. خانحسین، این مرد پرکار و سخت‌کوش آبادی که در آن زمان بیست و پنج سال داشت، همه روزه ساعتی پیش از دمیدن آفتاب که بهترین وقت برای آب دادن موبود، در آن لحظه که هنوز خادم مسجد بیدار نشده بود تا در را بگشاید، به باغ می‌رفت. و تمام روز را تا تاریک شدن هوا به کار و فعالیت می‌گذراند. چون اولادش نمی‌شد، شایع بود از خداوند خواسته، چهل روز پیاپی پیش از سپیده‌دم جلو مسجد را جارو کرده و سرانجام به آن کیفیت حاجتش روا گردیده است. شاید او هنگامی که بامدادان از جلو مسجد می‌گذشت، به یاد محرومیت بزرگی که در زندگی نصیبش شده بود، بی‌فرزندی، این نیت را در دل می‌کرد و ورد و ذکر و نیز زیر زبان می‌خواند؛ اما هرگز وقت این را که بایستد و جلو در را جارو کند نداشت. حالا که نکرده بود می‌گفتند کرده. اما اگر واقعاً می‌کرد، با خنده و شوخی یا حتی لودگی و مسخره همان کسان روبه‌رو می‌شد. بهر حال، ورای این حدس و گمان‌ها، نگفته معلوم بود که زن و شوهر تا چه اندازه از واقعه شادمان بودند. به رسم محل که هنگام تولد کودک جهت اینکه عمرش دراز شود آتش رشته می‌پزند و به در خانه‌ها می‌دهند، تمام آبادی را اطعام کردند. برخلاف

آنچه در وهله اول ممکن بود تصور کرد، نوزاد نه ناقص الخلقه بود نه زشت یا نارس. دست‌ها و پاها سرخ و تپل، چهره و پیشانی سالم، و ناف بدون زخم بود. کاملاً می‌شد فهمید که همان شب او را شسته و آن لباس تمیز را به تنش کرده بودند. به طور قطع و یقین طبق رسم جاری در این شستشو آب چله نیز روی سر او ریخته بودند.

اهل آبادی از همین حالا به زبان کودکانه، مادر را دده و پدر را آده نامیدند. و به جای شهربانو، دده بانو، روح سعادت‌مندی شد که در هر گوشه ذکرش توی دهان‌ها بود. چنانکه پنداشتی واقعاً خود با نه ماه و نه روز روی دل کشیدن بر سر خشت رفته و آن کودک کاکل‌زری را آورده است، از آبادی‌های دور به دیدنش می‌آمدند. کسی که تا این زمان بارها با حسرتی ناگفتنی برای این و آن در هردو آبادی چشم‌روشنی تولد نوزاد برده بود، این بار خود گیرنده چشم‌روشنی‌ها بود. برای پیدا کردن نامی مناسب، تمام آبادی به جنبش درآمد. نام‌هائی درخور شاهزادگان و باصطلاح، اصیل زادگان، که گمان می‌رفت نوزاد سرراهی از پشت آنان باشد؛ شاهزادگان قاجار یا نواده‌های کریم‌خان زند که اینجا و آنجا در شهر و حومه، قلعه‌ها و آبادی‌هائی داشتند و در محیطی اشرافی اما بسته به کار رعیت‌داری می‌گذرانیدند. در نهضت مشروطیت، بخصوص پس از پیروزی مشروطه‌خواهان، این گروه ملک‌داران با آنکه هنوز حکومت قاجار بود نسبت به گذشته‌های دور تر روش ملایم‌تری در رفتار با رعیت اتخاذ کرده بودند. چون بین اهالی رسم بود که نام کسان مرحوم شده همدیگر را روی نوزاد خود نگذارند، می‌آمدند و با رضایت کامل پیشنهاد می‌کردند که اگر نام مرده آنها را بخواهند انتخاب کنند خوشحال می‌شوند. اصرار می‌نمودند که حتماً این کار را بکنند. خان‌حسین گیج شده بود. از فرط شادی دلش می‌خواست هرکس هر چه می‌گوید انجام دهد. و سرانجام در مراسم نام‌گذاری که طبق معمول آن صفحات، هفت روز پس از آوردن کودک بود، خداداد را انتخاب کرد. زیرا او را خداوند به او داده بود. برای شیردادن او عوض یک دایه دودایه گرفتند که یکی از آنها، آمنه، از آبادی‌های دوردست بود و با شوهر و طفل تازه یافته‌اش به مائیزان تغییر مکان داد. مردی که پس از نه سال زنداری حالا ناگهان پدر شده بود و آده

صدایش می‌زدند، از شادی روی پایش بند نبود. به کمک مراد شوهر آمنة، و والی، دو جوانی که بعداً وابستگان دائمی دستگاه او شدند، خانه را نوسازی کرد. اطاق کاهگلی را سفیداب زد. این را والی که سابقه نوکری در شهر را داشت به او یاد داد. تیرهای سقف اطاقی را که می‌نشستند رنگ زد و جای تنورش را پر کرد. درهایش را که یک سره تخته بود شیشه انداخت. و برای زنش از شهر وسائل تازه‌ای خرید که اهل آبادی با دهان‌های باز مانده از حیرت می‌آمدند نگاه می‌کردند. از جمله این وسائل، ساعتی بود شماته‌دار که موزیک می‌زد و ماههای مبارک رمضان به هنگام سحر آنان را بیدار می‌کرد. به خاطر این ساعت هم که شده بود زن و شوهر از آن پس روزه بگیر شده بودند. در آبادی، تنها او بود که ساعت طاقچه‌ای داشت؛ و در روزگاری که هنوز اتومبیل به ایران نیامده بود و تازه اولین فوردها را به رسم هدیه از آمریکا برای احمد شاه آورده بودند، شگفت نبود که اهالی روستا از دیدن یک دستگاه خودکار که در زندگی روزانه خانواده نقش داشت دچار حیرت شده باشند. خانحسین، علاوه بر اینها برای مسجد آبادی یک جاجیم کار بروجرد خرید، و ضمن این اقدام، با سکوت رمزآمیزی که کرده بود مهر تأیید بر شایعه‌ای نهاد که چهل بامداد پی در پی جلودر مسجد را به خاطر بچه‌دار شدن جارو کرده است. زیرا کسانی ادعا می‌کردند، و بر این ادعا سوگند می‌خوردند که به چشم خود مرد خدا را در حال تمیز کردن جلودر مسجد دیده‌اند. مرد اجاق کوری که در روزهای پیشین، نان خودش از گلوش پائین نمی‌رفت، چنانکه می‌دیدند، احساس عمل خیر در دلش جوانه زده بود. هر گدا و درویشی که از آبادی می‌گذشت، پشت میدانگاهی، به در خانه‌اش می‌رفت، و نان لواش عمل آمده با روغن و شکر که به آن اوفاق می‌گفتند می‌گرفت و می‌رفت. حالا بگذریم از این فقره که زنش با حاتم بخشی‌های او نظر موافق نداشت، و همان بردن جاجیم را برای مسجد عملی می‌شمرد که اگر با گشاده دستی‌های همیشگی همراه نمی‌شد نتیجه‌ای کاملاً به عکس می‌داد. او می‌توانست در این وضعیت آدم همیشه نیکنام و محبوبی باقی بماند، به شرط آنکه همه ساله نیم درآمد خود را به این و آن می‌بخشید. در حقیقت، مردم آبادی توقعی کمتر از این نداشتند؛ و این موضوع برمی‌گشت به زمانی که پدر خانحسین زنده بود. پیرمرد، دور از آبادی، زمین دیمی

داشت که به زحمت کاشتنش نمی‌ارزید. می‌گفت اگر آن را نکارم و فقط در تابستان بوته‌های خودرو و خاربن‌هایش را بکنم و برای فروش به شهر ببرم امیدواریم برای لقمه‌ای نان بیشتر است. اما ناگهان، بخت در خانه او را به صدا درآورد. خانهای منطقه و کمترین قوم از روستاهای پایین تر رشته قناتی تعبیه می‌کردند. (دنباله قناتی که آثارش قبلاً بود) حلقه آخری چاههای آن عوض آنکه طبق پیش‌بینی چاه‌کنان یک فرسخ بعد از زمین پیرمرد آفتابی شود، با تغییر مسیری که ضرورتاً پیدا کرد درست روی زمین او آفتابی شد و باغ انگوری برای مانیزان هدیه آورد که از نظر پرباری و حاصل خوب در آن صفحات کم نظیر بود. به دنبال این واقعه، طبیعی بود که کسانی نتوانند خوش اقبالی پیرمرد را به چشم بینند و نسبت به او دچار بددلی و حسد نشوند. بعد از آنکه وی دارفانی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت، این حسد نسبت به یگانه فرزندش که با کوشش‌های خود باغ را به ثمر رسانده بود در دایره حرف و عمل با شدت بیشتری ادامه یافت. اما نرم‌خوئی و ساده‌دلی خانجسین که خود را در پیله‌ای از کار شبانروزی زندانی کرده بود و کمتر توی آبادی پیدایش می‌شد، راه را بر زیاده روی‌ها می‌بست. او حتی نعل پاره‌ای را که پدرش برای رفع چشم‌درویی و ورودی آستانه خانه کوبیده بود، این زمان برداشت و گفت کسی که به خدا توکل دارد از چشم بد نمی‌ترسد. با این وصف، درب خانه او میعادگاه همه جور آدم از قبیل فالگیر و رمال و کسانی که دعای چشم‌زخم می‌دادند و خطرهای بد را از بچه و والدین بچه دور می‌کردند شده بود. شادابی کودک، تندرستی کودک، و پیدا شدنش در آن آبادی، به عنوان رمزی خدائی، بحث روزانه اهالی شده بود. از جنگ جهانی که دو سال بود از شروعش می‌گذشت و تاخت و تاز نیروهائی که ایران را اشغال کرده بودند و گاهی نیز در حمله یا عقب‌نشینی ضمن حادثه‌هائی که پدید می‌آوردند عبورشان از آن صفحات می‌افتاد خیلی کمتر صحبت می‌کردند تا از حکایت‌های مربوط به این کودک شاد و تندرست. خوش‌بختی او غبطه‌ها را برمی‌انگیخت. اما شگفتی کار عظیم‌تر از آن بود که جز تحسین، صحبت‌هائی از نوع دیگر راپیش‌بیاورد. مانند همان آفتابی شدن قنات، این واقعه نیز بدون شک خواست پروردگار تعالی بود و هیچ‌بختی را نمی‌پذیرفت. در اینکه نوزاد خوشبخت، هنگامی که از شکم یک کوچه متولد شد و

در دامان این خانواده افتاد، چهل روزش بود یا بیشتر، جای بحث چندانی نبود. چه تفاوت می‌کرد که او دقیقاً چند روزش بود. آمنه، زن مراد، دایه اصلی اش، بعدها به او می‌گفت هنوز نگاه کردن را یاد نگرفته بودی. می‌دیدى اما نگاه نمی‌کردی. توی قنذاق آنچنانی ات که ساعت به ساعت عوضت می‌کردیم، خودت را می‌جویدی و مثل لبوی پوست کنده سرخ می‌شدی. اگر دستهایت را با بند سارق نمی‌بستیم یا توی کیسه نمی‌کردیم، صورتت را چنگ می‌زدی و زخم می‌کردی. چند روز بعد دده را با نگاهت دنبال می‌کردی. از خواب که بیدار می‌شدی یک چشم را می‌گشودی و اگر او را کنار خود نمی‌دیدى گریه سر می‌دانی. همین روزها بود که ناگهان لبخند زدی، که من از پای ننوداد زدم بانو جان بشم قربانت، بیا ببین، داره می‌خنده، بچه‌مان می‌خندد. که آمد هر دو دستش را به گردنم انداخت و صورتم را بوسید. می‌خندیدی، نه از آن خنده‌های توی خواب که می‌گویند بچه فرشته را دیده است. یک خنده حقیقی با چشم باز که انگار دنیا را به ما داده بودند. دده دوست نداشت قنذاقت کند. بغلت می‌گرفت و پاهایت را که تپل بود و سرخ و سفید با دست نوازش می‌کرد. موهای سرش را توی چنگ می‌گرفتی و سفت می‌چسبیدی. وقت گریه کردن، دست‌ها و چانه‌ات به شدت می‌لرزید. در دو سالگی موهای نرم اطلسی مثل کاکل ذرت داشتی که بعداً تغییر رنگ داد و قهوه‌ای شد. خیلی زود زبان باز کردی که بغلت می‌کردم و توی آبادی از این خانه به آن خانه می‌بردم. زیرا تونه به یک خانواده که به همه تعلق داشتی. هدیه خدا بودی برای تمام اهل آبادی. آرخالق آبی به تن با دستمال تمیز سرشانه و مهره‌های نظر قربانی که با موم به کاکل جلوسرت وصل بود، عین یک اعیان‌زاده می‌شدی بلکه هم صددرجه نازتراز همه آنها بودی.

اما این شادمانی و سعادت بی غش که فرشتگان آسمان نگهبانش بودند، برای پدر و مادر و خود کودک بی رخنه نماند. خیلی زود آثار پشیمانی و ملال در چهره بانو که رنج های حقیقی یک مادر را درک نکرده بود ظاهر شد؛ و به نوکر خانه، والی، که کارش تا حد یک لاله منحصر شده بود به مواظبت بچه، و همچنین به زن مراد، گفت که او را مطلقاً و تحت هیچ عنوان یا بهانه ای از خانه بیرون نبرند. پیش خانحسین زبان به شکایت گشود و اظهار کرد آیا بهتر نبود ما کسی را به فرزندی می پذیرفتیم و زحمتش را می کشیدیم که دست کم پدر و مادرش را می شناختیم و می دانستیم چگونه به دنیا آمده و به چه علت سر راهش گذاشته اند. اگر این بچه تخم حلال بود، پدر و مادرش حتماً تابه حال به ما رو نشان می دادند و در حدی مقبول دو طرف، ایجاد آشنائی می کردند. خود نیز گاه به گاه برای دیدن او که خون آنها را در رگ داشت اینجامی آمدند و هوار مامی شدند. پدر و مادری که در تاریکی با مدام بچه شان را سر راه می گذارند، همان نزدیکی ها بدون اینکه دیده شوند در پناه دیوار کشیک می کشند تا ببینند چه کسی او را برمی دارد. در جوزان جوانکی است که پیش عمویم کار می کند (شهر بانو اهل جوزان بود) پدرش افلیج است و سر راه می نشیند. پیرمرد که داستان ما را شنیده گفته وقتی پسرم به دنیا آمد، چون بی چیز بودیم و از عهده بزرگ کردنش بر نمی آمدیم مادرش دوبار او را زیر چادر گرفت و برد در شهر سر راه گذاشت. اما پیش از آنکه کسی برسد دوید، بغلش کرد قربان صدقه اش رفت و با خود برش گرداند. ندیده نشناخته فحش به آن کسی می داد که احیاناً از گوشه ای پیدا می شد و بچه را با خود می برد. بار سوم،

دندان روی جگر گذاشت و وقتی برگشت، فکر کردیم کار تمام شده و کوچولو برای همیشه از دست ما رفته است. فقط یک شب و نه بیشتر و آنهم با چه تب و تابی که مثل مرغ سرکنده توی اطاق جست و خیز می‌کرد این زن توانست دوری بچه‌اش را تحمل کند و صبح فردایش رفت و او را از خانواده‌ای که صاحبش شده بودند پس گرفت. و حالا چنانکه می‌بینید جوانی است رعنا که اگر دستش برسد به پدر و مادرش هم کمکی می‌رساند. نه، خانی، موضوع این بچه‌ورای این حرف‌ها است. او به طور قطع و یقین حرامزاده است. و آنهم نه از آبادی خودمان یا هر روستائی در این حول و حوش. بلکه از شهر و از دختر یا بیوه جوانی که در ناز و نعمت بوده و تباری داشته است. این نظری است که اهل آبادی دارند و همه جا اطرافش حرف می‌زنند. اوسپس افزود:

— شاید سربازی یا افسری از اینها که آب به سوراخشان رفته و از چهارطرف به خاک ما سرازیر شده‌اند: نیروهای روس یا انگلیس یا عثمانی که می‌گویند بینشان جنگ است، مادرش را در جایی ملاقات کرده و بعد گم گور شده است. حالا چرا آن بدبخت فریب خورده یا خانواده‌اش بین چهار بلوک ملایر با چهارصد پارچه آبادی انگشت روی مانیزان گذاشته و نوزاد چهل روزه را توی قنطاق مخمل با بند سارق و شب کلاه مروارید دوزی شده آورده و جلو مسجد اینجا گذاشته‌اند، این را باید رفت و از خودشان پرسید. شاید از جهت اینکه، خوب دیگه، از جهت اینکه می‌گویند در تمام منطقه ملایر مردم این آبادی خون بیشتری در رگ دارند و در هر کاری صمیمیت و تعصب فوق‌العاده از خود بروز می‌دهند. در امانت و دینداری به شهادت مراسمی که همه ساله برای بزرگداشت معصومین برپا می‌کنند بی‌نظیرند. و صداقت آنها ضمن برپائی این مراسم چنان است که در ایام سوکواری دهه عاشورا، دسته‌جات مردم از هر سوی به این آبادی روی می‌آورند و نوحه‌خوانی و سینه‌زنی می‌کنند. چنین مردمی طبیعی است که بجای یا نابجا در هر چیزی وسواس داشته باشند و هرکاری را جدی بگیرند.

خانحسین که از بگومگوها بی‌خبر نبود، انتظار این سخنان را از جانجانش نداشت. ناراحت شده و به او گفته بود:

— حالا می‌گوئی من چکار کنم؟ آیا بچه دو سال و نیمه را که وقتی از راه

می‌رسم خودش را با شادی و خنده می‌اندازد توی بغلم و در یک دقیقه خستگی ده ساعت کار را از تنم بیرون می‌کند، بچه‌ای که با نگاه چشمان معصومش توی چشمانم می‌گوید آده دوستت دارم، می‌گوئی ببرم و دوباره همان جایی که بود، یعنی دم مسجد بگذارم؟! آیا آن وقت دل مردم آسوده خواهد شد که در دهان خون را بگذارند و صحبت دیگری برای سرگرمی روزانه‌شان پیش بکشند. بچه‌ای که تازه دارد می‌فهمد دنیا چه جای خوبی است. پدر، مادر، و همه مردم فرشته‌هائی هستند که برای مواظبت او خلق شده‌اند.

راوی این داستان، آمنه زن مراد، یعنی دایه اصلی او بود که شیرش داده بود و محبتش را همیشه به دل داشت. این زن چنان بود که هیچ حرفی را بخصوص اگر احساسی در دلش برمی‌انگیخت، نمی‌توانست پیش خود نگه دارد. نه تنها به صاحب‌عله، بل به هر کس که می‌رسید می‌گفت. سینه برآمده و چاق و چله‌اش عوض اینکه گورستان رازها باشد، نوعی بیماری خلقتی را در خود پنهان داشت که از دریچه چشمان گود افتاده‌اش آشکار می‌شد. بانوبه شوهرش پاسخ داده بود:

— نه، او را دم مسجد نبر. اما چند روزی وقتت را بگذار پی این کار. شال و قبا کن و برو جویا شوبین چه دستگیری می‌شود. اگر خواستی بچه را همراه ببر، اگر نخواستی نبر. اینجا و آنجا و هر روستائی که گذارت می‌افتد، حتی اگر بتوانی با وعده گندم سالانه و سوراتی همیشگی، برای او پدر و مادری بتراشی و معرفی کنی مرا از عذاب این نیامدی که از حرف‌های مفت مردم بیخ گیسم را گرفته رهانیده‌ای. ای کاش دست کم او دختر بود.

آنچه که برشگفتی اهالی می‌افزود و زمزمه‌های پنهان و آشکار آنان را دامن می‌زد، غیر از کاکل زرین آراسته و پیراسته طفل مزین به مهره‌های نظر قربانی، کبودی حیرت‌انگیز تخم چشمانش بود که حالا در دو سال و نیمه‌گی رنگ بسیار دلربای زبرجد گونه‌اش کاملاً آشکار شده بود. همان سنگ موسوم به به دلربا که نوع کبود مایل به سبزش در برخی معدن‌های غرب ایران به طور کمیاب یافت می‌شد. این رنگ، گوئی حرف دیگری با آبادی داشت که هنوز نمی‌دانستند چیست. تخم چشم هر نوزادی تا چندی پس از تولد به طور غبارناکی خود به خود کبود می‌نماید که بعد رفته رفته زلال می‌شود و به رنگ اصلی در می‌آید. اما

چشمان خداداد، یا آن طور که می‌نامیدندش، توکل، کبود متمایل به سبز بود. دو رنگی که در فواصل روز با نوسان نور در فضای گسترده، و همچنین در مجاورت رنگ‌ها، بازی می‌کردند؛ جانشین هم می‌شدند و جلوه‌های بس گوناگونی از خود به ظهور می‌رساندند. در چهارسالگی از این رنگ اعجاب‌انگیز، سایه‌ای روی پلک زیرینش، در حاشیه مژه‌ها، می‌افتاد که قلم موی هیچ نقاش نابغه‌ای که تصویر کودکان زیبا را می‌کشید، قادر به نمایاندن آن نبود. دختران جوان آبادی، برکنار از آن بگومگوها، هر روز چند بار به کلبه خانحسین در پشت میدانگاهی آبادی سر می‌زدند، آشکارا، و فقط برای اینکه او را ببینند و چند دقیقه‌ای توی چشمانش بنگرند. بزرگترها نیز دست کمی از دختران جوان نداشتند. ولی پیش می‌آمد که ناگهان کسی از میان آنان، که نشسته بودند و حرف می‌زدند، جنبشی می‌کرد و به زبان می‌آمد:

— اما خودمانیم، به راستی این بچه شبیه کیست؟ راستش را بگو آجی، در دوران آبستنی ات چه خورده‌ای که تخم چشم بچه‌ات این رنگی درآمده است؟ و این، کنایه تلخی بود که مطلقاً از حسد و بدخواهی مایه گرفت. آجی، به معنی خواهر و همچنین مادر، در آن صفحات برای زنان اطلاقی متداول بود. دده— بانو اینها را که می‌شنید خورش به جوش می‌آمد. همچون مرغی که پس از بیرون آمدن جوجه‌هایش از تخم، می‌بیند که یکی از آنها اردک است، بدگمانی سرتا— پایش را می‌خورد. عصبی و تندخو می‌شد. هر روز که می‌گذشت نسبت به اطرافیانش بیشتر سردی نشان می‌داد. کنایه‌ها را تحویل می‌گرفت و سکوت می‌کرد. آمنه که توی همان خانه، در گوشه‌ای از حیاط کلبه‌ای داشت، با اینکه در محبتش نسبت به بچه‌شکی نمی‌شد کرد، هر چه در آبادی می‌شنید می‌آمد بی‌کم و زیاد برای زن باز می‌گفت و بدتر به جوشش می‌آورد. شوهر وی، مراد که مرد خاموشی بود، و غیر از امور مربوط به دام‌ها و زراعت، به چیزی توجه نداشت، حرفی نمی‌زد؛ اما والی در ایوان بلند خانه، روی به آبادی می‌ایستاد و با صدای تودماغی خفه‌ای که داشت، هر چه به زبانش می‌آمد نثار بدگومی کرد.

دده بانو به گوش شنیده بود اگر ضماد بلسان را چهل روز روی پیشانی نوزاد ازرق چشم ببندند، رنگ آن سیاه خواهد شد. اما حالا دیگر برای این کارها

خیلی دیر بود.

خانحسین، با داشتن چهارجفت زمین زراعتی آبی که سالانه ۵۰ خروار گندم و جو و عدس برداشتش بود، و یک باغ انگور بزرگ در زیر دهانه قنات که باسلق مانیزان را روانه شهرها می‌کرد، آدم چیزدار و مرفهی به حساب می‌آمد که هرگاه دو نفر از اهل آبادی کناری توی سایه با هم می‌نشستند، هر صحبتی داشتند، خواه ناخواه ذکری نیز از او به میان می‌آوردند. به بد یا به خوب راجع به او حرف می‌زدند که آدم پرکار و بی‌آزاری بود و در عین حال رندی‌ها و زرنگی‌هایی داشت. با آن همه ثروت، سرش را خودش اصلاح می‌کرد، وزمستان و تابستان، در کار و بیکاری، با لباسی که به یک دهان سقز نمی‌ارزید سر می‌کرد؛ و غیر از کار باغ، یا داشت و برداشت محصول، هرگز شنیده نمی‌شد از مطلب و موضوعی حرف بزند یا اینکه به حرفی گوش فرا دهد. این صحبت‌ها بین اهالی با هر زمینه‌ای آغاز می‌شد، می‌چرخید و می‌چرخید و سرانجام به کودک سرراهی، توکل زاغ چشم و کاکل زری برمی‌گشت که مرد ثروتمند آبادی اینک در عصر تحولات جدید پس از تصویب قانون سجل احوال و آمدن مأموران به آبادی، با همیاری کدخدا برایش شناسنامه گرفته و رسماً و قانوناً فرزند خود کرده بود. کودکی که اگر مرد خدا دو دقیقه دیرتر رسیده بود، در شکم سگ‌های گرسنه جای گرفته بود، وارث مال و منالی می‌شد که ضمانت کافی برای یک عمر زندگی راحت و بی‌دغدغه به حساب می‌آمد. و آیا پدر و مادر اصلی او نیز که وی را توی قنطاق مخمل با بند سارق و عرق چین مروارید دوزی شده آورده و نزدیک مسجد آبادی گذاشته بودند، طبق یک حساب ساده، از گروه‌های مرفه شهری یا به اصطلاح کاخ‌نشینان صاحب جاهی نبودند که در مقابل اشتباه یا بگوئیم غفلت یکی از اعضای نو رسیده‌ی خانواده یعنی دخترخانمی که هنگام رفتن به گرمابه در عین قرق بودن آن سینی را از یاد برده و ندانسته بود که بایستی زیران خود را کاملاً با آب بشوید و تمیز کند، نمی‌خواستند کل آبروی خانواده را در خطر ببینند؟ بر اساس این گمان زیرکانه که چون همگانی بود چیزی برخفا بودنش حکم نمی‌داد، بحث‌های جنبی عوامانه‌ای آغاز می‌شد و در میان اهالی گل می‌انداخت که ثروتمندان و فرزندان آنها عزیز کرده‌های خدایند حتی اگر حرامزاده باشند و پدر و مادر اصلی خود را نشناسند.

همان گونه که هر آفتی جائی در بن ساقه یا درست روی میوه برای نشو و نمای خود پیدا می‌کند و به آن یورش می‌برد، قهوه‌خانه بین راه، بعد از جوزان و قبل از رسیدن به شهر از پاتوق‌های پررونقی بود که روی سکوه‌های پهن آجری آن این بحث هرگز کهنه نمی‌شد. عده‌ای نیز بر این عقیده بودند که برداشتن بچه از سر راه یا حتی قبول آن، مستقیم و بدون واسطه از خانواده‌ای شناخته شده که به آبرو زیسته و حرفی از هیچ نوع پشت سرش نیست، چنانکه تجربه زندگی نشان داده اصولاً خیلی به ندرت سرانجامی داشته است. حالا نقص کار را در کجا باید جستجو کرد و چرا قضیه آن طور که ابتدا مورد توجه است در راه درستش نمی‌رود و به سنگلاخ‌ها می‌افتد، جواب روشنی برای آن نمی‌یافتند. یا اگر می‌یافتند کتمان می‌کردند و به زبان نمی‌آوردند. زیرا اگر بنا می‌شد هر کسی هر چه را که حقیقت داشت می‌گفت، ارا به‌ی شکسته بسته‌ی زندگی چنان چرخ‌هایش به سرو صدا می‌افتاد که گوش سالمی برای کسی نمی‌گذاشت. همه چیز بسته به این است که ما اصولی را که به آن پای بندیم در عمل چگونه و به چه کیفیت رعایت می‌کنیم.

آن طور که بحث می‌کردند، اگر پیوند بین دده بانو و شوهرش خانحسین از ریشه بارورتری که بر اساس عشق یکدست زناشوئی بود آب می‌خورد، شاید این زن آن حساسیت‌ها را نسبت به وجود فرزند سرراهی از خود نشان نمی‌داد، و با رفتار عاقلانه و درخور یک مادر، میدان بگومگورا از دست اهالی بیکار که حرفی برای زدن نداشتند می‌گرفت. دده بانو، برخلاف شوهر کوتاه قامتش، زنی بود با استخوان بندی درشت و اندامی موزون که به تائی راه می‌رفت و هنگام رفتن شانه‌هایش را عقب نگاه می‌داشت. سادگی روستائی او پس از اولین سرخوردگی اش از شوهر به کینه‌ای بدل شد که اثر آن قبل از هر کسی به خودش متوجه گردید. خواهرزاده حسن خان کدخدای مانیزان بود که پدرش در آبادی جوزان آب و علاقه و کشت و کاری داشت. در چهارده سالگی خواستاران بلند و کوتاه بسیاری داشت که برخی از آنان با فعالیت‌های نیمه روستائی در چهارچوب دادوستد، به شهر کوچ کرده، رنگ دلپذیرتری به زندگی خود زده بودند. اما جهازی که دختر داشت، رمه گوسفندان، به کار شهر نمی‌خورد، و از آن گذشته بانگ سرنوشت که حاصل جمعی از فرآیندهاست، از این سوی جوزان که نقطه مقابل شهر بود صدایش می‌زد. پیرمرد خمیده قامت و ریش سفید مانیزانی که به یمن رشته قنات‌های تازه، صاحب آب شده و تا کستان بزرگی از زمین رویانده بود می‌خواست پسرش را کدخدا بکند. خانحسین از همان زمان که قادر شد بیل را از زمین بردارد در هر کار کوچک و بزرگی بازوی راست او بود. همچون مته به زمین فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. اما برخلاف پندار پدر، مانند همه جوانان همسال

خودش، چیزی را که ابدأ درک نمی‌کرد مسئله زن گرفتن بود. شب‌های تابستان و پائیز را به خاطر شغال‌های انگورخور، با یک سگ از نژاد گرگی توی باغ می‌ماند. و زمستان و بهار نیز ساعتی بیکار نبود. زنان و دختران آبادی، با همه تعصب‌ها و تعبدهایی که در زمینه مسائل و موضوعات مذهبی و اخلاقی بین اهالی رایج بود، آن آزادی را داشتند که روزها بدون مانع و رادعی توی کوچه‌ها آمد و شد کنند و به وسیله جوانان دیده شوند. خانحسین، تنها فرزند دامان خانواده، که مادرش را در دو سالگی از دست داده بود، پیش کسی گفته بود اگر دست کم خواهری می‌داشتم می‌فهمیدم زن یعنی چه — یک وقت چشم باز کردم دیدم در خانه‌ای توی جوزان با دختری که پیش از آن نامش را نشنیده و رویش را ندیده بودم مقابل آئینه نشسته و زنها هلهله کنان نقل و نبات بر سرم می‌ریزند. مراسم رسمی این ازدواج، که در روستاهای ملایر با توجه مخصوص صورت می‌گرفت، یک بار به سبب مرگ پدر داماد، و بار دوم فوت یکی از عموهای عروس به تعویق افتاد. و سرانجام، خواهرزاده کدخداحسن مانیزانی با بیست رأس میش شیرده که رمه‌ای کامل به حساب می‌آمد، و یک اسب دو ساله سفید رنگ، در غروب خوش یکی از روزهای آخر پائیز، سوار بر همان اسب سفید که دو جوان افسارش را می‌کشیدند، همراه عده بسیاری از اهالی جوزان و از جمله خویشان خودش، به این آبادی به خانه داماد آورده شد. چون داماد بی چیز نبود، همه می‌خواستند تشریفات عروسی به‌طور کامل اجرا بشود. مانیزان، با مردمان خشکه مقدس متعصب و مسجد بزرگی که داشت، تنها جلوه‌گاه مراسم مذهبی در ایام سوکواری محرم و صفر نبود. سنت گرائی این مردم حتی در مسائل و موضوعاتی که به عقاید مربوط نمی‌شد و فقط به شیوه‌ها و برداشت‌ها نظر داشت، زبانزد بود. برخلاف شهرها که می‌گفتند در زندگی روزانه انسان چیزی غیر از روابط زن و مردی وجود ندارد و بقیه مسائل، شاخ و برگ‌هایی هستند که جهت زینت دور این گل یا میوه می‌چینند، اینان درست به خلاف آن، تظاهر می‌کردند که اصلاً مسئله‌ای به نام کشش زن و مردی وجود ندارد و نبایستی وجود داشته باشد. اما در همان حال عملاً نظریف‌ترین قابهای طلائی را برای این روابط که می‌باید نقش دلپذیرش به شکلی پایدار و شوق‌انگیز در ذهن جوانان به جا بماند می‌ساختند و به نمایش می‌گذاشتند. در میان رسوم گوناگون و آداب ساده یا

پیچیده‌ای که با دقت هرچه تمامتر از قدیم الایام اجرا می‌شد، هنگام ازدواج جوانان، چنانچه به سببی بر آن نبودند تا از زیر بار تشریفات بگریزند و مراسم جاهل بنشان، حنابندان و از این قبیل را به سرگل اصلی مطلب یعنی فقط آوردن عروس خلاصه نمایند، قاعده براین بود که قبل از هر چیز برای داماد، ساقدوش و برای عروس ینگه بگیرند. انتخاب این دو برای عروس و داماد، رسمی بود مقبول که بر شکوه مراسم می‌افزود، و مسلماً در هیچ وضع و کیفیتی، منکر یا مخالفی نمی‌توانست داشته باشد. هنگام ورود عروس و داماد به حجله که در آبادی‌های آن اطراف، دوش به دوش در کنار هم می‌رفتند، ساقدوش‌ها از روی بام یا سر در خانه با ترکه به پشت آنها می‌زدند و به امر مقدسی که بزرگترین قابلیت یا تشرف انسان اجتماعی است تبرکشان می‌کردند. شاید اگر داماد بود که به پشت عروس می‌زد، این معنی نظر به آن داشت که وی را در این لحظه آغازین زندگی زناشوئی به موقعیت خاص زنانه اش که می‌باید تا پایان عمر مطیع امر مردش باشد یادآور شود. ضربه ساقدوش‌ها که قاعدتاً می‌باید آرام باشد، گاهی چنان بی‌هوا و با خشونت بود که اشک به چشمان دختر یا حتی پسر می‌آورد. اما آنها هنوز وظیفه‌هائی داشتند که می‌باید انجام دهند. از روی بام به زیر می‌آمدند، و بیرون حجله، همراه نزدیکان دوزوج، ینگه‌ها، و دیگر کسان، منتظر می‌ماندند تا داماد کارش تمام شود. و پیروزمندانه از اطاق بیرون بیاید. پیش از آنکه نشانه‌هائی از تأخیر را آشکار کرده باشد بانگ ینگه‌ها را می‌شنید که زودتر تمام کند و بیرون بیاید. سرفرازی او در این لحظه‌ی بسیار مبارک و میمنت اثر، سرفرازی تمام آبادی بود. و چه کسی است که منکر واقعیت‌ها باشد. از کنار واقعیت می‌شود گذشت و ندیده‌اش گرفت لیکن منکر آن نمی‌شود شد. قوانین طبیعت همان‌گونه که عین عدل الهی به حساب آمده‌اند، سیمائی دارند عظیم سهمگین و بدون کمترین چشم‌پوشی نسبت به هر ساز مخالف. مردی که عروسی کرده است پای به دایره یکی از این قوانین نهاده است و حالا می‌باید از عهده وظایف لازم الاجرای آن به طور کامل و خدشه‌ناپذیر برآید. زنها هلله می‌کنند و ینگه هوشمند و تجربه دیده عروس که پیش از وقت آخرین تعلیمات را به وی داده است، شتابان به اطاق حمله می‌کند تا دستمال را از روی تشک او بردارد و نتیجه کار را در میان هلله‌ها، بدون شرمساری آنچنانی،

به همگان اعلام دارد. اما اگر به اضطراب‌های شکنجه‌آمیز دختر در آن لحظه بس باریک کاری نداشته باشیم، باید بگوئیم که برای پسر نیز همیشه اوضاع به طور عادی پیش نمی‌رود. برای جوانی که تا آن دقیقه جز یک روی سکه زندگی، یعنی کار و باز هم کار را نشناخته است، طبیعی است اگر در بسیاری از امور ناپختگی‌های عجیبی داشته باشد. این ناپختگی که خواه ناخواه با شتابهای نابجا و بی‌دست و پائی همراه است، کار را به جایی می‌رساند که در شب دامادی‌اش، هنگامی که برای بار دوم و سوم خیس آب و عرق از حجله بیرون می‌آید بی‌آنکه واقعاً کاری صورت داده باشد، بزرگترین اهانت‌ها را که هرگز بر سر بنده خدائی آمده است به جان می‌خرد، لیکن کلمه‌ای از عیب مادرزادی دختر که مانع موفقیت وی شده است سخن به میان نمی‌آورد. آشفتگی و سردرگمی، حالتی است که بیماری همگانی می‌شود. زنها آن را به بعضی حساسیت‌ها نسبت می‌دهند که از استشمام بوهای خوش عطریات، یا حتی اسفند در حجله زفاف به مشام داماد رسیده است؛ و مردها بار اول به عنوان شربت تقویت کننده، شراب مخلوط با زنجفیل به وی می‌دهند. به گمان اینکه چله فرد دیگری که عروسی کرده او را گرفته است، بسر قبرستانش می‌برند و می‌گردانند شاید چله بریده شوند. بار دوم راه عجیب‌تری در پیش می‌گیرند. محبت‌ها به خشونت تبدیل می‌شود. آب گلخن به او می‌خورانند که باطل کننده سحر است و پالان الاغ بر دوشش می‌گذارند تا چنانچه دچار شرم و دستپاچگی شده است به یاد آورد که طبیعت در ذات آفریده‌های خود چیزی به نام شرم و حیا نمی‌شناسد. و همان‌طور که در عالم حیوانات دیده می‌شود، جنس نر و ماده به هنگام جفت‌جویی، مستقیم و خطاناپذیر روی خط غریزه‌شان پیش می‌روند و همیشه هم موفق هستند. چه کسی می‌توانست قبلاً بگوید: جوان نوزده ساله آبادی، پسله قد لیکن سالم و زورمند، آن دقیقه‌ای که به پیشواز عروس رفت و از روی سر در خانه، سکه‌های پول و نقل و نبات بر سرش ریخت—در میان هلهله جمعیت بازویش را گرفت و گام به گام از بین حصار آدم‌ها به سوی تختی که توی حیاط نهاده بودند قدم برداشت—طبق آنچه یادش داده بودند و به عنوان اشاره‌ای که معنی شیرین زفاف را در برداشت، نوک پائی آرام روی پایش که توی کفش‌های قرمز از زیر پیراهن بلند پیدا بود نهاد و پیش از آنکه جلوسش روی تخت

در کنار عروس طول بکشد به اشاره ساقدوش ها قد راست گرد و با همان شکوه خاطره انگیز، وی را به سوی حجله هدایت کرد. مسلماً اگر می دانست چه سرشکست بزرگی در انتظارش هست، به جای جام شهد زهر می نوشید و پای به آن آستانه نمی نهاد. حتی آنها که تجربه دیده بودند و حدس می زدند مسئله ممکن است از چه قرار باشد، پس از هفته ها که عروس همچنان دست نخورده باقی ماند و داماد به سکوت ناخجسته اش ادامه داد، به ملاحظه آبروی دختر و کسانش در هر دو آبادی، نخواستند دخالتی بکنند. دختر چهارده ساله که در آن زمان رشد جسمی چندانی نداشت و مطلقاً از عیب مادرزادی خود آگاه نبود، جز این نمی توانست تصویری در ذهن پیرورانند که شوهرش مرد نبود. قدرت نداشت، و آنچه را که دیگران در چند دقیقه انجامش می دادند هفته ها عاطلش گذاشته بود. به او کنایه نمی زد. ولی همخوابگی اش را هم نمی طلبید. با نوعی طفره روی کود کانه که گناهبار نیز می نمود، دوست داشت زیر سقف خانه شوهر همان گونه راه برود که در خانه پدر می رفت. خانحسین که سرگشته و پریشان شده بود، همچون فیلی که با نیرنگ شکارچیان به خاطر عاج گرانبهایش توی چاله افتاده، بنی آنکه شناخته باشد نیروهایش چیست، این نیروها را در مغاکی تاریک و سهمناک گرفتار دام بلا می دید. از نظر جسمی و روحی خود را نابود شده می انگاشت. زنش راحت بود، اما او رنج می کشید. زیرا نمی توانست زبان بگشاید و حقیقت را برملا سازد. شاید اگر مادر داشت که از او بیرون می کشید، افشای رازبرایش آسان بود. او به معنی درست کلمه از نظر جسمی و روحی خود را نابود شده می انگاشت. با این وصف چون فرد سست اراده ای نبود، اجازه نداد این شکست بر روی فعالیت های روزانه اش اثر بگذارد. چون پدرش در گذشته بود وظیفه اش سنگین تر شده بود. با پیداشدن زن در کانون زندگی اش، احساس مسئولیتی از نوع دیگر می کرد، و میل داشت شایستگی اش را به خویشاوندان تازه یافته اش که مردمان جا افتاده ای در هر دو آبادی بودند بنمایاند. پس از آنکه طول زمان کار خود را کرد، و عیب مادرزادی دختر از میان رفت (چنانکه می گفتند زنی در مقابل یک سکه با عملی کوچک به وسیله همان سکه، بی سروصدا برای وی کاری کرده بود) زن و شوهر به انتظار واقعه ای نشستند که بر شرمساری ها و سرشکست های مشترکشان

بین اهالی، رقم فراموشی می کشید و به زندگی آنان رونقی تازه می بخشید. اما با کمال تأسف، این واقعه هرگز رخ نداد؛ و هر روز که گذشت غم سنگین تری از نوع دیگر بر کلبه آنها که درهای چوبی بدون شیشه داشت سایه افکند. مرد جوان آبادی در سال چهارم و پنجم ازدواجش، پس از آنکه به هر کاری تن داد و به یقین دریافت که از زنش صاحب فرزند نخواهد شد، بیش از پیش در لاک کار و فعالیت فرو رفت. اگر در چهار دیوار خانه کانون خاموش و آلوده به غمی داشت که در زیر خاکستر سرد آن کوچکترین اخگری پیدا نبود، در عوض، خداوند باغی نصیبش کرده بود که از برکت آب همیشه جاری قنات، سال به سال پر بارتر می شد. و چون حامیانی پروپاقرص در هر دو آبادی داشت، هیچ کس حتی عمده مالک شاهزاده تبار آن صفحات که از نواده های فتحعلی شاه بود و همچون کیان خود به زبان ترکی صحبت می کرد مزاحمش نمی شد، و نمی خواست که بشود. باغ انگور را معمولاً اگر به حال خود رها می کردند باز هم باغ انگور بود و حاصل می داد. اما خانحسین با مراقبت کامل به هر جزئی ترین کاری در وقت مناسبش می رسید، و هرگز چیزی را به عهده اهمال نمی گذاشت. آبیاری در چهار یا پنج موسم. اسپار و هرس و از این قبیل امور جاری که از روی دقت خاص انجام می شد. می گفت چرا مردم می گویند باغ. باید بگویند باخ که در زبان ترکی آذری و قجری و اسلامبولی به معنی دیدن است. باغ غلط است، بگوئید باخ، یعنی ببین! باغ مراقبت می خواهد و باید همیشه به آن رسید. باغ انگوری که مراقبت داشته باشد همیشه جوان می ماند و سال به سال انگور بهتری می دهد. و آیا سرخی گونه ها و درخشندگی عسلی چشمان مردمان مانیزان تا حد زیادی مدیون همین انگورها نبود که مفت یا به قیمت بسیار ارزان از باغ او می بردند و هنگامی که خوشه خوشه می خوردند، مانند هر مرد اجاق کوری که نمی داند ما حاصل تلاشهایش سرانجام برای چی و به کام کیست، پشت سرش بد می گفتند؟!!

پس از پیدا شدن توکل، چون از همان آغاز غوره شدن خوشه ها تقاضاهای اهالی افزون شده بود — و این واقعه دفعته احساسی در همگان پدید آورده بود که گوئی شریک دارائی های وی اند — خانحسین نوکران خود مراد و والی را که این یکی جوانی شهر دیده بود، واداشت تا با گرفتن کارگر دور باغ را به ارتفاع یک متر

دیوار بکشند. روی دیوار را نیز از شاخه‌های خشک خاردار پرچین کرد تا از کوچک و بزرگ، خودی و بیگانه کسی نتواند به حریم او تجاوز کند. با اینکه راه نزدیک نبود، در طول ده‌روزی که کارگران با فعالیت شدید سرگرم کشیدن دیوار بودند چنانکه پنداشتی واقعه‌ای بزرگ در حال رخ دادن است، از پیر و جوان آبادی کسی نبود که نیامده و اجرای کار را به چشم خود تماشا نکرده باشد.

دیوارکشی تاکستان، دهن کجی بدی بود که مرد تازه به دوران رسیده به تمام اهالی می‌کرد.

ولی الله، یا به طور خلاصه، والی، جوانی بود بیست و دو ساله، مجرد، لاغر، کم کار و تا بگوئی و بگویند پرحرف، که این آخری ها خود را به طور کامل در زیر مسئولیت ها و مراقبت های مربوط به تربیت توکل پنهان کرده بود. اگر درآبادی می ماند، توی خانه با پرحرفی هایش مانع کار مراد و زنش می شد که از تیغ آفتاب تا تاریکی غروب و برگشتن گله از صحرا لحظه ای آسوده نبودند؛ و تازه، پس از آن نیز می باید شیر گوسفندان را بدوشند و در جای مناسب برای کارهای روز بعد نگاه دارند.

سرمست از چشمه جوشان محبت پدری، و بی اعتنا به کم التفاتی های دده بانو، توکل زیر مراقبت نزدیک و دائمی والی، در هشت سالگی همان شادابی های سعادت باری را داشت که در دو سالگی اش از آن برخوردار بود. صبح به صبح با جیبی پر از کشمش سبز و مغز گردو، همراه والی به جوزان که مکتب خانه ملا بود می رفت، و هنگام ظهر، یا چنانچه برف و باران بود، دم عصر برمی گشت. در چنان حالتی که همشاگردی هایش به عنوان حقوق ماهانه ملا، کشک و پنیر یا تخم مرغ می بردند، او کله قند پیچیده شده توی کاغذ و دبه روغنش به راه بود. و در آغاز و پایان هر دوره از آموزش قرآن، هدیه ها و هبه هایش برای آن مرد فراموش نمی شد. در چنین وضع دلبخواهی اگر از این بچه کبود چشم نوازش— دیده که لله ای داشت، و از لحظه حضورش در مکتب تا دقیقه ای که دفتر می بست و مرخص می شد، این لله از آن حوالی جای دورتری نمی رفت— اگر از چنین عزیز کرده ی خدا لایق دیده ای بیشتر از دیگر بچه ها استقبال نمی شد شگفت

بود. پیرمرد لباده پوش مکتب دار، که آخوند نبود اما زن عقد می کرد و قباله می نوشت، درس های او را همیشه خود پس می گرفت و به عهده ارشد نمی گذاشت. و اگر چه گاهی گوشش را زیر انگشت های زبر و زمختش مالش می داد، خشمش از این فراتر نمی رفت. اما هنگامی که خانحسین مُرد، چنین پیش آمد که اولین سرکشی ها علیه اقبال بلند او در همین مکتب بود که به ظهور رسید. اینک معلوم می شد که همشاگردی هایش، کودکان هفت تا ده ساله، در طول زمان گذشته نسبت به او دل های پرحسدی داشتند که بروز نمی دادند. هیچ کودکی در هردو آبادی لله نداشت و او داشت. آنها در تمام سال، حتی زمستانها، پابرهنه بودند و او چارق می پوشید. هیچ کودکی خوراکی همراه نمی آورد و او می آورد. مویزهای درشت شاهینی اش را سخاوتمندانه بین شاگردان قسمت می کرد که پنهان و آشکار می خوردند و هسته اش را از روی شیطنت به روی همدیگر تف می کردند. به خاطر این شیطنت ها، چوب همیشه آماده ملا ناگهان روی پشت یا شانه یکی از آنها به صدا در می آمد که دیده بود دهانش می جنبید. اما پیرمرد با اینکه مقصر اصلی را می شناخت چنین نبود که هرگز دستی به رویش بلند کند. اصلاً نمی خواست نگاهی به سویش بیندازد. پس از اینکه خانحسین مُرد و او به دنبال غیبتی هفت روزه با پارچه سیاه روی بازو سر درس حاضر شد، شاگردها دورش جمع شدند. متأثر بودند و نمی دانستند چطور تسلیتش بگویند و چه وضعی در برابر سیمای غمزده اش به خود بگیرند. ملا، هنوز از منزلش که جنب مکتب بود نیامده بود. یکی از آنها از گوشه ای گفت:

— خانحسین پدرش نبود، چرا باید غصه بخورد.

توکل سربالا کرد و با اشکی که در چشمان داشت گفت:

— پس چه که پدرم بود. خانحسین پدرم بود.

بین شاگردان دعوائی در گرفت که تا آمدن ملا ادامه داشت. هنگامی که همه روی حصیر گسترده برکف مکتب جای گرفتند و جزوه های درس را پیش کشیدند، اولین بار در عمر هشت یا هشت سال و نیمه اش بود که کلمه نحس حرامزاده را از زبان یک هم مکتبی به گوش شنید. پیش از آنکه ظهر برسد و مرخص شوند، درفاصله هائی که پیرمرد از روی تشکچه اش دم در برمی خاست و به

منزلش می رفت تا آفتابه ای بگیرد، چند بار این کلمه عجیب را همچون تازیانه از رو به روتوی صورتش کوفتند. وسیله ای به دست همشاگردهای او، بعضی از آنان، افتاده بود تا وی را شکنجه بدهند و مرعوب خود سازند. با لجاجی کودکان اینقدر گفتند و گفتند تا اینکه سرانجام یک روز ملا بجای اینکه آنها را بزند، ترکه چوب آلبالویش را که نرم بود و به آسانی نمی شکست روی شانه کم جان او شکست. آیا مرد شصت ساله نیز مانند آن کودکان نادان نسبت به وی نفرتی در دل نداشت که چنین بی محابا خشمش را بروز می داد؟

چهار ماه بعد، دده بانو که عده بیوه شدنش به پایان رسیده بود، بدون مشورت با پدرش در جوزان و دائی اش در مانیزان، به مردی شوهر کرد که دهسال قبل از آن، در روزگاری که هنوز مراد و ولی الله وارد دستگاہ آنها نشده بودند، چند وقتی برای خانحسین کار می کرد. انگور به شهر می برد و شب ها را توی باغ می خوابید. اخلاقی داشت که نمی شد از او پرسید حساب هایش چیست. و هنگام بازگشتن از شهر غالباً مست بود. در هیچ کارش دلسوزی نداشت و با انگورچینان بر سرموضوعات بی معنی دعوا راه می انداخت. طی مدت کوتاهی که از سه فصل تجاوز نکرده بود، رفتارش کلاً نتیجه ای به بار آورد که اگر روزها در هر گوشه از باغ نگهبانی به مراقبت می گذاشتند، باز کافی نبود و بچه ها از راه و بیراه می آمدند و انگورها را غارت می کردند. پس از آنکه خانحسین جوابش کرد به تویسرکان رفت که اصلاً اهل آنجا بود و تا این آخری ها هرگز نه توی آبادی آفتابی شد نه آوایی به هیچ صورت از او به گوش رسید. اگر زن شوهر مرده می خواست از اراده پدر یا دائی اش، کدخدای مانیزان، پیروی نماید شاید ناگزیر بود دست کم یک سال صبر کند. جامه سیاه از تن در آورد و آنگاه آهسته آهسته تمایلی به تغییر زندگی از خود ظاهر سازد. دائی او در این هنگام به سبب بیماری زنش که پس از دردی ناگهانی از هردوپا فلج شده بود، چنان درگیر آن بیچاره بود که به اشتغالات معمولی خود نیز نمی رسید. دکتر زیگلر در ملایر و همچنین بیمارستان آمریکائی در همدان، هر حکیم و شبه حکیمی این گوشه و آن گوشه سراغ کرد به سویش دوید. امامزاده ای نبود که او را بُرد و دور بقعه اش طواف نداد.

هیچ کس مطلقاً فکرش را نمی کرد که زنی در مقام بانو بلافاصله پس از

بینو شدنش بیاید به نکره یالقوزی شوهر کند که زمان های پیشتر نوکر خودشان بود. این ازدواج ناهماهنگ همه آنان را در بهت فرو برد. و به دست شایعه پردازان گزک داد تا با عنوان کردن بعضی داستان ها مرگ مرد ثروتمند آبادی را معلول دسیسه شومی بدانند که زمینه اش سال های قبل توسط نوکر و خانم ارباب فراهم شده بود. در آخرین روزهای بستری بودن خانحسین توی خانه اش، دیده شده بود که پیرنظر هم در آن حوالی می پلکید و با رضایت بانو خوش خدمتی هائی از خود نشان می داد. به کارهای باغ، و داشت و برداشت کشت ها می رسید. برای خانواده گندم به آسیاب می برد، و از اداره فلاحت در شهر حواله سموم دفع آفات دریافت می کرد که برای تاکستان لازم بود. در کنار مراد و والی، اما برتر و مؤثرتر از این دوچنان خود را درگیر کارها کرده بود که تعجب می کردند بدون وجود او قبلاً چگونه امور خانواده می گذشته است. مراد که جوان در خود فرورفته و بی آزاری بود، طبق عادت دیرینه بیرون از وظایف روزانه انگیزه ای و توجهی نداشت. خیلی زود تسلیم دخالت های نامطلوب و بی معنی وی شد. اما والی طبعش قبول نمی کرد. شانه بالا می انداخت و دستورهایش را نشنیده می گرفت. و پس از مرگ خانحسین، در تمام طول چهار ماهی که هنوز نقشه ازدواج آشکار نشده بود و مرد تویسرکانی با زیرکی تمام سرگرم قبضه کردن کارها بود، چندبار تا حد یک دست به یقه جدی مقابل او ایستاد. پیرنظر کوتاه می آمد. به او از لای دهانش می گفت تو برو دنبال لله گی ات و کاری به این کارها نداشته باش. برو پهلوی زنها بنشین و راه و سمه درست کردن را یاد بگیر! و این کنایه اش نسبت به جوان بیست و دو ساله پربیراه نبود. حتی خانحسین نیز زمانی که زنده بود در مورد او می گفت، والی خاک زن قاطی دارد. خدا می خواسته زن خلق کند، از دستش در رفته و این را خلق کرده است.

باری، پس از پیدا شدن این مرد و قرار گرفتنش به آن شکل نگفتنی و غیر قابل باور مثل شمع گچی در کانون خانواده، چون نظم و ترتیب سابق در کارها بهم خورده بود، و از طرفی با اخراج والی (اولین اقدام پیرنظر پس از عقد بانو اخراج والی از خدمت بود که به آن وسیله می خواست قدرتش را به ثبوت برساند) چون کسی نبود که همراه پسر هشت سال و نیمه برود، صبح ها غالباً دیر به مکتب